دانش آموز

صدای ما نوجوانان

14

مه 2017

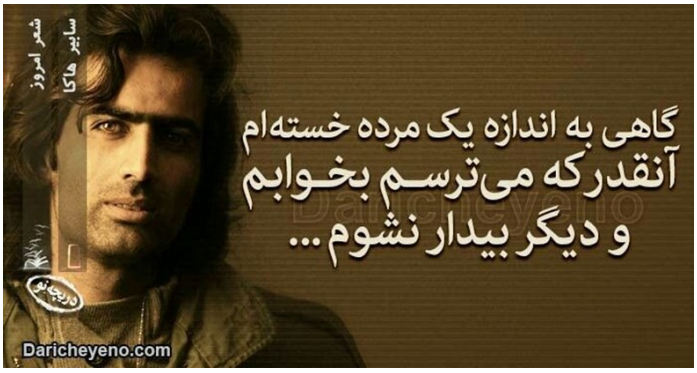

گفت وگوی معلم با یکی از نوجوانان

نشریه دانش‌آموز در رابطه با کار کودک

برای ویژه‌نامه اول ماه مه روز جهانی کارگر، مناسب دانستیم به‌جای یادداشت معلم، گفت‌وگویی با یکی از بچه‌ها که در دوران کودکی وارد بازار کار شده است، داشته باشیم.

معلم: از چند سالگی وارد بازار کار شدید؟

حمیدو: درست یادم نیست. اما می‌دانم کوچک بودم پدرم می‌خواست من حرفه‌ای بیاموزم. او فکر می‌کرد من با درس‌خواندن به‌جایی نمی‌رسم و از آن جایی که پدرم سواد نداشت می‌خواست من به‌نوعی به‌خانواده کمک کنم. من نصف روز درس می‌خواندم و نیمی از روز را هم کار می‌کردم. من بعد از ساعتی کار، دوست داشتم با بچه‌های هم‌سن و سالم بازی کنم. ولی از ترس آن‌که صاحب کار مرا اخراج کند و به پدرم خبر دهد می‌ماندم. فکر می‌کنم حق من در دوران کودکی ضایع شده است.

سئوال: با توجه به سن کمی که داشتی می‌خواهی بگویی که از تو سوءاستفاده مالی و جسمی می‌شد.

جواب: بله. آخر هفته‌هایی می‌شد که پول مرا کامل نپردازند. تمامی کارهای سنگین را به دوش من بگذارند و بلند کردن اسباب‌های بسیار سنگین را هم همیشه به من واگذار می‌کردند.

سئوال: اگر به آن روزهای کودکی برگردی دوست داری چگونه زندگی کنی؟

جواب: این فقط یک آرزو است اما اگر بشود. تمامی کارهایی که از من گرفته شده بود را انجام می‌دهم چون فوتبال، دوچرخه‌سواری، بازی با بچه‌ها و...

ادامه در ص 2

سابیر هاکا

سابیر هاکا متولد 1 خرداد 1365 است. اصالتی کرمانشاهی دارد و ساکن تهران. شاعر شعرهایی ساده و بی‌پیرایه مثل خودش. اما عمیق!

شعر او از شعرهای ترجمه‌پذیر روزگار ماست که حتی بعد از برگرداندن به زبان‌های مختلف نیز شعریت خود را از دست نمی‌دهد.

او در شمار زیادی از اشعارش به زندگی کارگران می‌پردازد و به‌همین دلیل او را شاعر کارگران نامیده‌اند.

***

اگر روزی بمیرم
تمام کتاب‌هایی را که دوست دارم
با خودم خواهم برد
قبرم را از عکس کسانی که دوست‌شان دارم پر خواهم کرد
و خوشحال از این‌که اتاق کوچکی دارم
بی آن‌که از آینده وحشتی داشته باشم
دراز می‌کشم
سیگاری روشن می‌کنم
و برای همه دخترانی که دوست داشتم آغوش‌شان بکشم
گریه می‌کنم
اما درون هر لذت، ترسی بزرگ پنهان شده است
ترس از این‌که
صبح زود کسی شانه‌ات را تکان بدهد و بگوید:
«سابیر بلند شو باید برویم سر کار!»

از سایت دانش‌آموز در آدرس زیر دیدن کنید:

www.daneshamoz.se

آموزش حق پایه ای هر انسان است!

اهداف نشریه دانش‌آموز:

*اشاعه فرهنگ مطالعه و پژوهش بین معلمان و دانش‌آموزان؛
*تبادل اندیشه و نظریات علمی بین دانش آموزان؛
*ایجاد بستری برای رشد و پویایی مسایل آموزشی و پرورشی؛
*ارتقای سطح دانش، آگاهی و معلومات دانش‌آموزان؛
*آموزش کتبی زبان مادری.

آدرس امیل تماس با نشریه:

daneshamooz2016@gmail.com

***

آموزش زبان مادری حق مسلم هر انسانی است!

21 فوریه، روز جهانی زبان مادری است. روز جهانی زبان مادری بیش از هر جای دیگری، متوجه کشورهایی است که دارای تنوع زبانی گسترده‌ای هستند تنوعی که به‌گفته جنوا اسپیترمن، امری طبیعی، میراثی انسانی و سرمایه‌ای اجتماعی است. اما در کشورهایی همچون ایران، متاسفانه زبان‌های مادری همه مردم این کشور غیر از فارسی، یعنی زبان‌های ترکی آذری، کردی، عربی، بلوچی و غیره ممنوع است.

جنوا اسپیترمن، زبان‌شناس و متخصص سیاست‌های زبانی در دوران پسااستعمار، در گفتگوی اختصاصی، ضمن شرح اهمیت آموزش و تحصیل به‌زبان مادری، از سیاست‌های زبانی که منجر به یکسان‌سازی زبانی می‌شوند، انتقاد می‌کند و می‌گوید: «اگر شما آموزش و ترویج یک زبان را قدغن و غیرقانونی کنید، در نهایت، آن زبان را حذف می‌کنید و با از بین بردن آن زبان، فرهنگ آن گروه زبانی را نیز نابود می‌کنید و در نهایت، خود آن مردم را حذف و از بین می‌برید. ممکن است که آن‌ها به‌صورت فیزیکی از بین نروند اما آن‌ها دیگر خودشان نیستند بلکه تبدیل به دیگرانی شده‌اند که به‌زبان و فرهنگ دیگری تعلق دارند. آن‌ها دیگر وجود خارجی ندارند.» این استاد دانشگاه میشگان تاکید کرده است: «وضع قوانینی که سیاست‌گزاری‌های زبانی را اجباری می‌کند، گامی اساسی در جلوگیری از نابود کردن زبان‌ها است.» وی سیاست زبانی آفریقای جنوبی را مثال خوبی در این زمینه می‌داند، کشوری که در آن یازده زبان رسمی وضع شده است.

جنوا در جواب سئوال؛ «بسیاری از زبان‌شناسان بر آموزش زبان مادری و تحصیل به آن زبان تاکید می‌کنند، چرا؟»، چنین جواب داده است: «این مساله که کودکان به‌زبان مادری خود آموزش ببینند، مساله بسیار مهمی است، به‌این دلیل که، این زبان، تنها زبانی است که کودکان به‌بهترین نحو آن را متوجه می‌شوند. پیشینه تحقیقات در سراسر جهان این مساله را اثبات می‌کند که موثرترین راه برای آموزش مفاهیم و مهارت‌ها به‌کودکان، استفاده از زبان مادری آن‌ها است. این آموخته‌ها، در تمام عمر با او خواهند بود.»

به نظر جنوا؛ «آموزش زبان مادری کاملا طبیعی و ضروری است و در ارتباطات انسانی، بسیار مهم و مفید است. البته در کنار آن، انسان‌ها به‌زبان مشترکی هم نیاز دارند تا بتوانند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. با این‌که تنوع زبانی کاملا یک مساله طبیعی است اما ما انسان‌ها، به‌زبان مشترکی نیاز داریم تا با کسانی که خارج از حیطه زبان مادری‌مان هستند، ارتباط برقرار کنیم. اما عواطف و احساسات و اندیشه‌ها و ارزش‌ها و مفاهیم این‌چنینی، می‌توانند به‌بهترین‌شکل، توسط زبان مادری هر فرد منتقل شوند و در برخی موارد، زبان مادری تنها ابزار موجود برای انتقال مفاهیم ذکر شده است...»

گفت وگوی معلم... از ص یک...

سئوال: مقصر این بی‌عدالتی را در چی می‌دانستی و الان در چه می‌دانی؟
جواب: نمی‌توانستم آن زمان تحلیل مشخصی داشته باشم شاید ما خانواده پرجمعیتی بودیم... ولی الان فکر می‌کنم سیستم سرمایه‌داری، باعث این ناعدالتی شده بود. من امروز هرگز بیش از دو بچه نمی‌خواهم داشته باشم. زیرا مرا به یاد مشکلات مادی پدرم در خانواده می‌اندازد.
خاطرات آن‌زمان، هنوز چون کابوس برای من وجود دارد. زمانی که بچه‌های دیگر به‌تفریح مشغول بودند من باید کار می‌کردم.
و اما خاطرات خوب هم دارم. روزهایی چون سیزده بدر و چه روزهایی که از آن روزها عکس‌های زیبایی هم به یادگار دارم. یا روزی که با مدرسه به تفریحگاه دربند رفتم.

سئوال: آیا تفاوتی بین کار تو و یک بزرگسال قائل می‌شدند؟
جواب: شاید کمی. ولی دستورات بیش‌تری را به ما تحمیل می‌کردند که باید آن‌ها را به اجرا درمی‌آوردیم.

سئوال: خاطره تلخ و شیرین از بازار کار در دوران کودکی داری؟
جواب: خاطره تلخ دارم که در آن زمان برایم اتفاق افتاد و منجر به صدمه انگشتانم شد. ماشین برش آهن و سنگ به‌دستم آسیب رساند و هنوز آن درد را دارم.

سئوال: آیا با دوستان خود در بازار کار، هنوز در ارتباطی؟
جواب: بله. با یکی از دوستانم که در افغانستان است. او آرزو داشت که کار نکند و بتواند با من به سفرش به اروپا ادامه دهد. اما وی به علت فقر مادی مجبور به بازگشت شد. و الان در خیاطی کار می‌کند.

سئوال: با تمام ناعدالتی که از سرمایه‌داری تجربه کردی باز هم این سیستم را قبول داری؟
جواب: نه من سیستم سوسیالیستی را می‌خواهم. ولی می‌دانم که شاید به راحتی در چنین سیستمی پولدار نشوم ولی بهتر است که از سر ناچاری در سیستم سرمایه‌داری زندگی کنم.

سئوال: چه آرزویی برای بچه‌های کار ایران و افغانستان و بچه‌های تمام دنیا که در بازار سخت تحت استثمار قرار دارند، داری؟
جواب: می‌دانم آن‌ها مجبورند به این زندگی سخت کار ادامه دهند. من آرزوی تغییر این سیستم سرمایه‌داری را دارم تا کودکان بتوانند کودکی کنند و پشت میز صندلی مدرسه با قلمی در دست بنشینند و آروزهای خویش را جامه عمل بپوشانند.
با آروزهای خوب برای حمیدو که در نشریه دانش آموز قلم می‌زند.

گفت‌وگوی عاطفه عسکرمحمدی با آلان

زمانی که کودکی 5 ساله بودم، کودکی را در شیطنت کردن می‌دیدم، در بالا و پایین پریدن‌ها، در بازی کردن‌ها؛ 15 ساله که شدم، نوجوانی را در شیطنت کردن می‌دیدم، در زدن ماتیک و آرایش برای زیباتر شدن می‌دیدم ...

تا 16 سالگی، هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم، شاید آدم‌هایی هم باشند که هیچ‌یک از آن حس‌های من را تجربه نکرده باشند...

در 16 سالی فهمیدم، هستند کودکانی که در 5 سالگی به جای شیطنت و بازی‌های کودکانه مشغول به کارکردن شده‌اند؛ فهمیدم زمانی که من ماتیک قرمز می‌زدم، بودند دخترانی که صورت خود را با ذغال سیاه می‌کردند تا کمی شبیه مردان شوند و کار کنند.

برایم سئوال بود که چرا در کشوری که من از کودکیم لذت بردم و کودکی کردم، باید کودکانی باشند که مجبور به کار باشند.

چه چیزی طبیعی‌ترین حق انسانی را از آن‌ها گرفته است؟

چطور ممکن است! در یک مکان؟ در یک زمان؟! در یک سن؟! انسان‌ها زندگی متفاوتی را تجربه کنند...

تصمیم گرفتم، برای پاسخ به تمامی این سئوال‌ها با یکی از دوستان به اصطلاح مجازیم گفتگو کنم، تا شاید دلیل این تفاوت‌هارا بفهمم...

عشق مردی افغان به دخترعمه ایرانی‌اش باعث مهاجرت او به ایران و زندگی در مشهد شد. حاصل این ازدواج 5 فرزند، 2 پسر و 3 دختر است... اما با توجه به آن‌که آن‌ها در ایران متولد شدند، ممنوعیت‌هایی برایشان وجود داشت مانند رفتن به مدارس عادی(ایرانی).

آلان پسر بزرگ این خانواده، اکنون در اوپسالا زندگی می‌کند و با من کمی درباره زندگی‌اش در ایران گفت‌وگو کرد.

عاطفه: آلان کمی درباره زندگی کنونی‌ات توضیح ددهید.

آلان: 19 ساله هستم و 22 نوامبر 2015 وارد سوئد شدم و هنوز اقامت ندارم و منتظر جواب اداره مهاجرت هستم؛ بدون استرس درس می‌خوانم و به زندگی‌ام ادامه می‌دهم.

عاطفه: چرا احساس خوبی به مردم ایران نداری؟

آلان: هیچ بچه‌ای نژادپرست به دنیا نمی‌آید، بلکه جامعه باعث رفتارهای نژادپرستانه می‌شود، چه برای یک افغان در مقابل یک ایرانی و یا بالعکس برای یک ایرانی در مقابل یک افغان؛ هر رفتار نژادپرستانه‌ای از طرف یک نوجوان به معنی بد بودن او نیست....

عاطفه: کمی راجع زندگی کردن به‌عنوان یک افغان در ایران توضیح بده؟

آلان: خانواده من نسبت به شرایط ایران خانواده فقیری بود و من اتفاقات تلخی را تجربه کردم؛ مادرم خانه‌دار بود و پدرم به تنهایی توانایی پرداخت هزینه‌ها را نداشت و به‌همین دلیل دوبار از مدرسه به دلیل پرداخت نکردن شهریه اخراج شدم...

عاطفه: آیا در ایران کار کردی؟ کمی درباره کار در ایران توضیح بده.

آلان: بله، در یک کابینت‌سازی شاگردی می‌کردم و بعد هم فروشنده یک مغازه شدم.

عاطفه: از چه سنی شروع به کار کردی؟

آلان: از 12 سالگی.

عاطفه: چه چیزی باعث شد در سن 12 سالگی به کارکردن فکر کنی؟

آلان: پدرم توان پرداخت هزینه‌ها را نداشت و من به‌عنوان پسر بزرگ خانواده خودم را مسئول می‌دیدم که به‌خانواده کمک کنم؛ در ان زمان فکر می‌کردم هر کمکی که از دستم بر می‌آید باید انجام بدهم، مانند: پول نخواستن از پدرم؛ و این‌جوری شد که تصمیم گرفتم رو پای خودم بایستم و کمک خانواده باشم.

عاطفه: کار کردن چگونه بود و دستمزدت؟

آلان: وقتی دوازده سالم بود، در تابستان، در یک کابینت‌سازی مشغول کار شدم، شاگردی می‌کردم و حقوقم خیلی کم بود، در حدی که بتوانم خودم را سیر کنم؛ بعد از آن در یک مغازه شروع به کار کردم و چون چشم به مال کسب نداشتم، مغازه‌دار به من اعتماد کرد و توانستم فروشنده آن مغازه شوم در آن‌جا پول خوبی در می‌آوردم اما تعطیلاتی نداشتم.

عاطفه: در ایران مدرسه هم می‌رفتی؟

آلان: بله مدرسه‌های مخصوص، پسر درس‌خوانی بودم. چون آرزوهای بزرگی داشتم.

عاطفه: آرزوهایت چه بود؟

آلان: آرزوهایم بزرگ بود. دوست داشتم دانشگاه صنعتی شریف تحصیل کنم. می‌دانستم می‌توانم چون خوب درس می‌خواندم. اما زمانی که ۱۷،17 یا 18 ساله شدم، فهمیدم دو راه بیش‌تر ندارم؛ یا به جنگ سوریه بروم و یا به افغانستان برگزدم.

عاطفه: چه تصمیمی گرفتی؟!

آلان: جنگیدن را دوست نداشتم، برایم سخت بود؛ افغانستان هم نمی‌توانستم برگردم برای همین تصمیم گرفتم راه سومی درست کنم؛ مهاجرت به اروپا، تا بتوانم زندگیم را بسازم. سختی زیادی کشیدم تا به اروپا برسم؛ شانس زنده ماندنم خیلی کم بود، اما زنده ماندم... سخت بود اما شانس پیدا کردن دوست‌های خوب را داشتم. به قول سهراب سپهری: **زندگی باید کرد، حتی با یک گل سرخ.**

عاطفه: حالا چه می‌کنی؟ تصمیمت چیه؟

آلان: زندگی می‌کنم، تصمیم گرفتم خوش باشم و از لحظاتم استفاده کنم و به اقامتم فکر نمی‌کنم چون کاری از دستم بر نمی‌آید، تیاتر بازی می‌کنم و نوشتن را دوست دارم و می‌نویسم. به قول معروف: نوشتن بهترین پناه آدمیه.

خلاصه زندگی می‌کنم و می‌خندم.

***

گفت‌وگویمان که تمام می‌شود، انگار پرده عظیمی از جلوی چشمانم کنار می‌رود و تازه توانستم آن طرف پرده را ببینم...

فهمیدم که چرا کودکان مشغول به کار کردن می‌شوند؛ دلیل مهاجرت افغان‌ها؛ فهمیدم در ایران چگونه با انسان‌های دیگر برخورد می‌شود.

گاهی فهمیدن بعضی چیزها آدم را آزار می‌دهد و قلب را به آتش می‌کشد.

وقتی می‌فهمم که مردم چگونه باعث می‌شوند کودکی و زندگی یک فرد تلخ شود از انسان بودنم ناراحت می‌شوم.

به امید روزی که کودکی و زندگی انسان‌ها با فکرهای مسموم دیگران تباه نشود...

***

هیچ شباهتی به کتاب، دفتر، گچ و تخته‌سیاه مدرسه نداشت!

بشقاب‌های کثیف، کلی گونی پیاز که باید آن‌ها را پوست می‌کندم و خلالی خورد می‌کردم. تازه، تحمل غرغر کارگران دیگر که از من بزرگ‌تر و کار بلدتر هم بودند به کنار؛ چون من هیچ نمی‌دانستم حتی پیاز برای خورشت مادرم هم خرد نکرده بودم، چه برسد به بیست سی کیلو پیاز. هیچ شباهتی به کتاب، دفتر، گچ و تخته‌سیاه مدرسه نداشت. تنها شباهتش این بود که اسم هر دوتای آن کار نام داشت و این را از ته قلب باور داشتم که کار کردن عار نیست و همیشه که نباید این نوع کار را انجام بدهم تازه برعکس دوستانم فکر می‌کردم چه‌قدر با حاله و هر روز با عشق و ذوق بیش‌تری به سر کار می‌رفتم. دروغ نمی‌گویم شاید علاقه من به اندازه درس دادن و حرف زدن درباره ستاره‌ها و سیاه‌چاله‌ها نبود. ولی داشتم چیزهایی رو یاد می‌گرفتم که تو هیچ دانشگاهی نمی‌توانستم آن‌ها را یاد بگیرم؛ و هیچ معلمی هم پیدا نمی‌شد که بتواند آن را به‌من خوب بفهماند. من داشتم یاد می‌گرفتم که چطور بر روی پای خود بایستم و به این و آن تکیه نکنم. این را می‌دانستم که برای پول کار نمی‌کنم، کار می‌کردم تا یاد بگیرم چطور خودم را اداره کنم؛ چطور با پیچ و خم زندگی کنار بیایم و هزار چیز دیگر. درست است درس‌دادن هیچ شباهتی به کار کردن در آشپزخانه یك رستوران نداشت، ولی من تجربه کردم که می‌توانم حال خوبی داشته باشم حتی با پاک کردن چند گونی پیاز.

رئوف اخوان، 17 ساله

گفت‌وگوی نارنین تقوی با امید کریمی(17 ساله)

در رابطه با روز کارگر تصمیم گرفتیم گفت‌وگویی داشته باشیم با »امید«، پسری 17 ساله که تمام دوران شیرین کودکی خود را در بازار کار گذرانده است. و در رابطه با یکی از اصلی‌ترین معضل‌های جامعه ایران که همان کار کودکان است صحبت کنیم.
امید امروز به تعدادی از سئوالات من پاسخ خواهد داد. او حس خود را نسبت به آن روزهای طاقت‌فرسا، برای ما شرح خواهد داد.
وی توضیحاتی نیز در رابطه با استثمار کودکان و سختی‌ها و فساد بازار کار و همچنین درباره معضلات جامعه ایران حرف می‌زند. او در این مصاحبه افشا می‌کند که چگونه در بازارهای کار ایران از کودکان کم سن سوءاستفاده مالی و جانی می‌شود و به آن‌ها تجاوز می‌شود. از مکان‌هایی که همچنان تولید مداوم خشونت در آن‌جا انجام می‌گیرد سخن می‌گوید.
امید دلیل اصلی تمام این خرابی‌ها را از سیستم سرمایه‌داری می‌داند.
گفت‌وگوی کوتاه نارنین تقوی با امید ... را در ادامه می‌توانید دنبال کنید.

**نارنین: سلام خیلی ممنونم که درخواست ما را پذیرفتید تا با توجه به قراری که گذاشتیم من چند سئوال از شما می‌پرسم و شما به هر کدام از سئوال‌ها که مایل بودید پاسخ بدهید!
خوشحال می‌شوم کمی خودتان را برای ما معرفی کنید!**

امید: من امید ۱۷ ساله! اهل افغانستان هستم ولی از 6 سالگی در ایران زندگی می‌کردم. الان 1 سال و 4 ماه است که به سوئد پناهنده شده‌ام. در ایران مدرسه افغانی می‌رفتم و از سن 11 سالگی شروع به کار کردم. اوایل در کارخانه بلور کار می‌کردم و بعد در سن 14 سالگی خیاطی را شروع کردم!

نارنین: چطور شروع به کار کردی و در آن زمان چه حسی داشتید؟

امید: شرایط کاری پدرم بد بود و حقوقش کفایت نمی‌کرد که به همه نیازهای ما پاسخ دهد. از طرفی هم کرایه خانه می‌دادیم و مجبور شدم شروع به‌کار کنم تا کمکی کرده باشم به خانوادم و این تصمیم پدرم بود که سرکار بروم.
راستش حس خیلی بدی بود چون محیط کار خیلی کثیف بود و کارم سخت و طاقت‌فرسا بود. خیلی هم گرم بود. اولین بار بود که مادرم را نمی‌دیدم و همچنین دوستانم را که هر روز در کوچه با هم بازی می‌کردیم را نمی‌دیدم. خیلی دلم برای آنان تنگ شده بود و خیلی ناراحت بودم.

نارنین: آیا همزمان مدرسه نیز می‌رفتی؟

امید: بله. از ساعت 8 تا 12 در مدرسه افغانی درس می‌خواندم به‌دلیل نداشتن کارت و شناسنامه نمی‌توانستم به مدارس ایرانی بروم!

نارنین: آیا کاری که در سن 11 سالگی انجام می‌دادی کار مورد علاقه تو بود و یا مجبور به انتخاب این کار شدی؟

امید: کارم را دوست نداشتم. چون خیلي تحقیر می‌شدم. بی جهت کتکم می‌زدند. و از طرفی هم نمی‌توانستم کارم را تغییر بدهم؛ یا به‌خانواده‌ام بگویم، به‌همین دلیل، مجبور بودم سختی‌های کار را تحمل و تحمل کنم. حتی با این که شغل رویاهای من نبود.

نارنین: آیا در مقابل کاری که انجام می‌دادی دستمزد خوبی نیز دریافت می‌کردی؟

امید: من کار می‌کردم و آخر هر ماه مقدار حقوق معینی دریافت می‌کردم. آن‌زمان فکر می‌کردم که پول خوبی دریافت می‌کنم. ولی الان که فکر می‌کنم پول خیلی کم در مقابل آن همه زحماتی که می‌کشیدم دریافت می‌کردم.

نارنین: اگر موقعیت مالی بهتری در آن زمان داشتید باز هم علاقه‌مند به کار کردن بودید؟

امید: اگر وضع مالی خانوادم خوب بود هر گز دوست نداشتم کار کنم! دوست داشتم مانند کودکان دیگر تنها مشغله فکریم درس‌هایم باشد.

نارنین: تفاوتی برای بچه‌های کم سن و سال و بزرگ سالان در کار قائل بودند؟

امید: آره تفاوت زیاد بود؛ مثلا وقت ناهار بزرگ‌ترها یك و نیم ساعت بود ولی برای ما، یك ساعت، شایدم هم کمتر!

نارنین: یعنی برای آن‌ها امتیازات بیش‌تری قائل بودند؟ آیا کسی مداخله نمی‌کرد و در مقابل این بی‌عدالتی‌ها نمی‌ایستاد؟

امید: نه؛ همه وضع مالی بدی داشتند و همه ترس از دست‌دادن کار خود را داشتند و تنها به‌فکر خود بودند. حتی بیش‌تر وقت‌ها همکارهایمان نیز از ما سوءاستفاده می‌کردند!

نارنین: آیا کودکان دیگری نیز با شما همکار بودند؟ آیا تجاوز مالی و جانی هم به آن‌ها می‌شد؟

امید : بله مسلما هرگونه جرم و جنایتی در خفا انجام می‌شد.

نارنین: شاید برایت سخت باشد. آیا برایت مقدور است یك خاطره تلخ و خاطره شیرین که برای امید 11 ساله در بازار کار اتفاق افتاده را تعریف کنی؟

امید: خاطره تلخ زیاد است. تمام آن‌زمان‌ها برای من تلخ بود. ولی چیزی که در خاطرم مانده این است که یك روز بعد از وقت استراحت ناهار من خیلی خسته بودم و خوابم می‌آمد. بعد در حال کار کردن، چند عدد لیوان از دستم افتاد و شکست و بعد صاحب کارم که متوجه شد با چوبی که دستش بود من را کتك زد و من گریه کردم گفتم معذرت می‌خواهم. ولی او همچنان فحاشی می‌کرد و من را می‌زد. بعدش من خورده لیوان‌ها را جمع کردم بهم جارو داد و من دور تا دور سوله رو تمیز کردم. آن روز وقتی خانه رفتم از شدت درد فقط خوابیدم.

خاطره خوبی که دارم وقتی توانستم یك مرحله بالا بروم. یعنی یك کار جدید یاد گرفتم. وقتی حقوقم را زیاد کردند و به مادرم گفتم و مادرم بهم پول داد و گفت برو با داداش‌هایت بستنی بخر. آن روز خیلی خوش‌حال بودم.

نارنین: مقصر اصلی این بی‌عدالتی‌ها را در سن 11 سالگی، چه می‌دانستی و الان چه می‌دانی؟

امید: آن موقع مقصر اصلی را پلیس می‌دانستم. شاید برایت عجیب باشد ولی به‌خاطر این‌که هر موقع بابام می‌گفت پلیس‌ها آمدند همه ما می‌ترسیدیم. ولی الان مقصر اصلی را آن کسانی می‌دانم که در دولت آن کشور کار می‌کنند و قانون تعیین می‌کنند و فرق می‌گذارند بین آدم‌ها و تنها به‌فکر خودشان هستند.
و شاید مقصر مسئولین کشور خودم باشند که باعث مهاجرت و عذاب من شدند. مقصر اصلی سیستم سرمایه‌داری است.

نارنین: با تمام ناعدالتی‌هایی که در سیستم سرمایه‌داری تجربه کردی باز هم این سیستم را برای اداره کشوری که در آن سکونت داری انتخاب می‌کنی؟ اگر بله چرا؟ اگر نه چه نوع سیستمی را انتخاب می‌کنی؟

امید: نه، به‌نظر من باید خانواده‌هایی که دچار فقر و بدبختی هستند و مشکلاتشان برای زندگی زیاد است، بیکار هستند و تحصیلات بالایی ندارند را پیدا کنند و کمك کنند.
آن‌ها را همین‌جوری به حال خودشان رها نکنند. آن‌ها باید متوجه فرودستان باشند!
باید سیستم سوسیالیستی روی کار بیاید. تا زمانی که دولتی با سیستم سرمایه‌داری جلو برود فقر و اختلاف طبقاتی تا ابد باقی می‌ماند.

نارنین: آیا رویاهای دوران کودکی با الان خیلی متفاوت است؟

امید: تنها رویای من این بود که زود بزرگ شوم و آن‌قدر کارکنم و پول در بیاورم تا هرچی مادرم بخواهد را برایش بخرم و سفر ببرمش. همیشه این‌طور فکر می‌کردم ولی الان که بزرگ شدم مادرم پیشم نیست.

نارنین: آیا این همه تفاوت بین 2 بچه 11 ساله در شیوه زندگی تنها به‌دلیل تولد در دو کشور متفاوت منصفانه است مثلا کودکان افغانستان و کودکان سوئدی؟

امید: نه منصفانه نیست. همه ما انسان هستیم و باید حقوق برابر داشته باشیم و یك‌سان زندگی کنیم.

نارنین: آرزویت برای بچه‌های کار، بچه‌هایی که به جای مدرسه در دخمه‌های زیرزمینی مشغول به کار هستند چیست؟

امید: امیدوارم در زندگی پیشرفت کنند. اما آرزوی اصلیم این است که دیگر هیچ بچه‌ای کودکی خود را این‌طور هدر ندهد و کار کودکان کلا نابود شود، مانند سوئد زندگی کنیم و شاید هم بهتر.

نارنین: فکر می‌کنی در چه زمانی تمام این نابرابری‌های اجتماعی و اختلاف طبقاتی ریشه‌کن می‌شود؟

امید: زمانی که فقر مالی وجود نداشته باشد و اختلافات طبقاتی از بین برود.

نارنین: امید آیا آینده‌ای بهتر برای خود در سوئد تصور می‌کنی؟

امید: نزدیك یك سال و 4 ماه است که خانواده‌ام را ندیدم و باهاشون حرف نزدم. الان در کشوری زندگی می‌کنم که نمی‌دانم آیا اجازه اقامت به من می‌دهند یا خیر! آیا این‌جا می‌توانم زندگی کنم یا نه؟ ولی مطمئن هستم که آینده خوبی برای خودم رقم می‌زنم و دلم نمی‌خواهد به ایران برگردم.

نارنین: آیا موضوعی هست که بخواهی مطرح کنی؟

امید: نه همه حرفا ها را زدم. فقط افسوس می‌خورم که مجبوریم همچنان درباره موضوعاتی این‌چنین صحبت کنیم! امیدوارم کوچك‌ترین توجهی به بچه‌های کار شود و آن‌ها نیز مانند من نجات پیدا کنند و زندگی شیرین داشته باشند. زیرا هیچ‌کس مثل ما بچه‌های کار، همدیگر را درك نمی‌کنند.

نارنین: خیلی ممنون. آرزوی موفقیت برای شما و تمام مردم دنیا دارم.

کار؛ کار؛ کار!

کار...
واژه‌ای که با شنیدنش به یاد روزهای سخت دوران کودکی‌ام می‌افتم، به یاد دستان چروکیده پدر و مادرم. به یاد دوران کاری سخت که داشتم می‌افتم.
یادم می‌اید. از زمانی‌که پدرم فهمید من توان کار کردن دارم، کار را هم شروع کردم. یادم می‌آید آن زمان دختر بچه‌ای یازده یا دوازده ساله بودم. پدرم کشاورز بود. طبیعتا خانواده هم در امور کشاورزی می‌بایست کمك به او می‌کرد. یادم می‌آید پدرم زمین کشاورزی داشت و گوجه و خیار کشت می‌کرد. و همچنین گلخانه‌های بزرگ و درازی داشت. روزها تا ظهر به مدرسه می‌رفتم. بعد از اتمام مدرسه به خانه بر می‌گشتم و سریع لباس‌هایم را عوض می‌کردم و خرده نهاری می‌خوردم و پدرم به دنبالم می‌آمد و به سر کار می‌رفتیم. کاری سخت و دشوار برای من. یک روز سرد زمستانی بود. از سردی هوا نمی‌توانستم راه بروم به سر کار رسیدم. دیدم مادرم با تمام سردی و سختی مشغول کار است. پدرم مشغول به کار شد و به من هم گفت تا کار را شروع کنم. من خردسال بودم. فقط دوازده یا سیزده بیش‌تر نداشتم. سرمای طاقت‌فرسا توان حرکت را از دستانم گرفته بود. انگار آن روز سرما می‌خواست انتقامش را بگیرد. آن روز کمی کار کردم ولی دیگر طاقت نیاوردم. مادرم گفت داخل آلونکی که از گل درست شده بود بروم و بنشینم. من هیچ‌وقت و هیچ‌وقت آن روز را فراموش نخواهم کرد. هیچ‌وقت سردی آن روز از یاد نخواهم برد. همین لحظه که می‌نویسم می‌توانم سردی ان روز را حس کنم. تك‌تك انگشتانم هنوز هم دمای منفی آن روز سرد زمستاني را در خود دارد و به یاد می‌آورد.
فقر چه‌ها که نمی‌کند. چرا می‌بایستی یك کودك در آن روز سرد کار کند به‌جای آن‌که به‌درس و تکالیفش برسد. به‌یاد دارم که روزگار چه کارهایی بر سر ما آورد. چه کارهای سختی را انجام دادم تا بتوانم خرج مدرسه‌ام را جور کنم. در دوران کودکی روزهای خوبی نداشتم. هم کار می‌کردم، هم درس می‌خواندم. یعنی شده بودم دخترکی که اگر کار نمی‌کرد انگار چیزی کم داشت. به کار عادت کرده بودم. و این خود بلوغ زودرس در درونم ایجاد کرد. شدم بالغ‌تر از چیزی که بودم. شدم بالغ‌تر از سنی که هستم.
کار ...
کار...
کار...
زندگی سخت است. تا سختی نباشد راحتی فهمیده نمی‌شود. باید سختی باشد تا راحتی رنگ به‌خود بگیرد. من با سختی بزرگ شدم. با سختی کشیدن بزرگ شده‌ام. ولی دوست ندارم زندگی را سخت بگیرم.
کار جوهره آدمي است. کار انسان می‌سازد. کار انسان را قالب‌بندی می‌کند. ولی نه این‌طوری که من قالب‌بندی شده‌ام!

بهار مردانی، 17 ساله

او بازاری ایرانی بود و من هم یک کودک افغان!

کودکی هشت یا نه سال بودم که رفتم دنبال کار. برای این‌که شرایط درس خواندن را نداشتم. رفتم به بازار بلورفروشان میدان شوش تهران؛ و مغازه به‌مغازه دنبال کار می‌گشتم. تا این‌که در پاساژ نگین یک کار پیدا کردم. به‌نظرم کار در این مغازه چینی‌فروشي، آسان آمد. آن مرد خوش صحبت به من گفت فقط در مغازه می‌نشینید و کمی هم ویترین‌ها را تمیز می‌کنید. من ته دل خوشحال بودم که کار آسانی گیر آورده‌ام؛ خیلی خوشحال بودم که سر کار می‌روم. احساس می‌کردم که بزرگ شده‌ام. صبح‌ها زود از خواب بیدار می‌شدم و قابلمه کوچکی که مادرم در آن غذا گذاشته بود را از داخل یخچال بر می‌داشتم؛ داخل کیسه پلاستیک می‌گذاشتم و سر کار می‌رفتم. در حالی که بچه‌های دیگر مدرسه می‌رفتند، کیف داشتند و در دست من ظرف غذای ظهرم بود. بعضی وقت‌ها، قابلمه به‌جایی می‌خورد و صدا می‌داد؛ خجالت می‌کشیدم. به‌خاطر همین یک کیف مدرسه خریده بودم و ظرف غذایم را داخل کیف مدرسه می‌گذاشتم. همه خیال می‌کردند به مدرسه فرهنگ قلم، خیابان فدائیان اسلام، که یک مدرسه شخصی بود می‌روم و شب بر می‌گردم! اما خبر نداشتند من سر کار می‌روم. روزهای اول، کار خیلی خوب بود. اما یک هفته که گذشت، کارم سنگین شد. باید از انبار جنس به مغازه می‌آوردم. و بار وانت را خالی می‌کردم. آن مرد از اخلاق و کم تجربه‌گی من سوءاستفاده می‌کرد. چون کارهای انبار را هم انجام می‌دادم. اما از ویترین تمیز کردن رسیده بود به انبار گردانی و تمیز کردن انبار و کارهای زیاد دیگر. حقوق کم ماه اولم را گرفتم. کمی دلگرم کار شدم. یک هفته‌ای از ماه اول گذشته بود یک روز صبح رفتم مغازه دیدم در روی میز یک پلاستیک دسته‌دار قرار دارد. داشتم نگاه می‌کردم که صاحب کار آمد. یک پس گردنی به من زد و گفت تو نان و نمک منو خوردی این کارها چیه؟ من گفتم چرا می‌زنی؟ من فقط داخل پلاستیک را نگاه کردم. جلوی گریه خود را نتوانستم بگیرم و از مغازه بیرون رفتم. وقتی رفتم خانه چیزی نگفتم. چون می‌دانستم برادرم کاری نمی‌تواند بکند. چون او مرد یک بازاری ایرانی بود و ما هم افغانی! او پول یک هفته کارم را هم خورد.

حسین یوسفی، 17 ساله

من کارگر نجاری بودم!

بوی چوب، چسب، خاک اره، مخصوصا وقتی که باران بر سقف کارگاه با ریتم منظمی می‌بارید و با خاک اره، جلو در کارگاه درمی‌آمیخت. چایی گرمی که برای صبحانه کارگران آماده می‌کردم را هنوز هم در ذهنم دارم. آری؛ من کارگر و شاگرد نجاری بودم. و می‌دانم می‌شود از یک تکه چوب چیزهای زیبایی ساخت. من شاگرد نجاری‌ای بودم که نیم ساعت از خانه‌مان فاصله داشت.
چون خیلی بچه بودم فقط کارهای ریز و پیش پا افتاده را به من می‌دادند. مثل چسب زدن چوب‌ها، خطکشی آن‌ها یا چایی گذاشتن و نهار کارگران را گرم کردن و... یادم می‌آید رابطه‌ام با یکی از کارگران که اسمش را هنوز به یاد دارم زیاد خوب نبود. و می‌دانستم که بین ما دعوا خواهد شد.
یک روز صبح که خیلی زودتر از کارگران دیگر به کارگاه رسیدم و منتظر آن‌ها بودم که رضا همان شخصی که با من مشکل داشت با یکی از کارگران شروع به‌شوخی کرد و مرا هم بی‌علت وارد شوخی خود کرد. من طاقت شوخی او را نداشتم. چوبی که در دست داشتم را به سمتش پرت کردم. به صورتش اصابت کرد. از کارگاه زدم بیرون. و دیگر به سمت آن کارگاه و آن کار نرفتم.

حسین حسنی، 17 ساله

دنیای رویای من

من در رویای خود دنیایی را می‌بینم که در آن
هیچ انسانی انسان
دیگر را خوار نمی‌شمارد
زمین از عشق و دوستی سرشار است
و صلح و آرامش، گذرگاه‌هایش را می‌آراید.
من در رویای خود دنیایی را می‌بینم که در آن
همه‌گان راه گرامیِ آزادی را می‌شناسند
حسد جان را نمی‌گزد
و طمع روزگار را بر ما سیاه نمی‌کند.
من در رویای خود دنیایی را می‌بینم که در آن
سیاه یا سفید
– از هر نژادی که هستی –
از نعمت‌های گستره‌ی زمین سهم می‌برد.
هر انسانی آزاد است
شوربختی از شرم سر به زیر می‌افکند
و شادی همچون مرواریدی گران قیمت
نیازهای تمامیِ بشریت را برمی‌آورد.
چنین است دنیای رویای من!

***

سرود زمین

سرود زمین است این که می‌سرایم و
دیری چشم انتظار سرود زمین بوده‌ام
من.
سرود بهار است این که می‌سرایم و
دیری چشم انتظار سرود بهار بوده‌ام من
بنیرو، همچون جوانه‌های گیاهی تازه
بنیرو، همچون شکفتن شکوفه‌های
درختی.
بنیرو، همچون نخستین زایمان زنی.
سرود زمین است این که می‌سرایم
سرود تن
سرود بهار
از دیرگاهان چشم‌انتظار این سرود
بهاران بوده‌ام.

لنگستون هیوز با ترجمه احمد شاملو

چند شعر از: سابیر هاکا

(اثرات گرسنگی از ماری جوانا بدتر است)
یک درخت می‌تواند بستنی باشد باطعم طالبی
ماه یک تخم مرغ آپز
افتاب سیب‌زمینی پوست کنده
سنگ‌فرش‌ها شیرینی، با طرح‌های مختلف و
خوشمزه
ابرها می‌توانند یک بشقاب برنج باشند
آدم‌ها همین‌طور
تنها به‌شرطی که کاملا بی‌پول باشی
و گرسنه در خیابان قدم بزنی!

*

ماشین‌ها هیچ احساسی ندارند
خسته نمی‌شوند
شب کمرشان درد نمی‌گیرد
به فکر اجاره ماه بعد نیستند
ازهمه مهمتر
آخر هفته از صاحب کارشان مساعده
نمی‌خواهند
درست مثل
ماشینی که دیروز
جای پدرم را در کارخانه گرفت!

**

(شعری برای مردان جوشکار)
فکر می‌کنم
خدا هم یک کارگر است
مثلا یک جوشکار شبیه همه مردان
جوشکار دیگر
و غروب
چشم‌های اوست که گاهی سرخ می‌شود
و شب، پیراهن‌اش
که پر است از سوراخ‌های ریز و درشت!

***

کارگرها زندگی ساده
و زن‌های زیبایی دارند
آن‌ها هر روز
بعد از کار
از آسمان خراش‌ها
ابرهای سفید و تازه به خانه می‌آورند!

****

انتخاب: نازنین تقوی

Byggpoeten Mats Hammarlund

Första Maj

Fanornas svaj
känslorna svalla
skola och vård
med kvalitet
jobben åt alla
Trummor och steg
mässingsblås
från byggenas bås
i lunchrum och koja
ska drömmarna nås
Hoppet ger liv
i vårens ljus
arbetsmarknad
med chans för fler
ge plats för alla
I våra hus

Vald av: Ilia Nadjmabadi

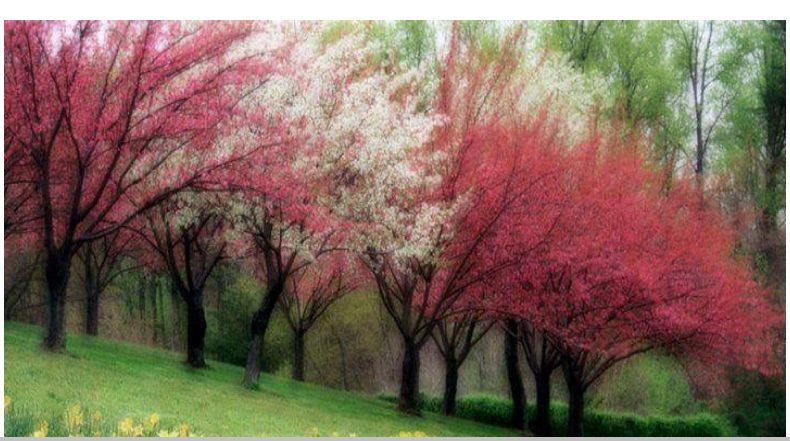

Han var en butiksägare och iranier och jag var en afghansk arbetare

Jag var 8 eller 9 år när jag började leta efter jobb eftersom jag inte fick gå i skolan.

Jag gick runt i Shoosh bazaren i Teheran och letade efter ett jobb i affärerna ända tills jag hittade ett i Negin passagen. För mig verkade jobbet i porslinsbutiken enkelt. Butiksägaren sade till mig att jag bara skulle sitta i butiken och tvätta vitrinerna ibland. Inombords var jag jätteglad över att jag hade hittat ett jobb som var så lätt och att jag faktiskt jobbade, det kändes som om jag hade blivit vuxen.

Jag brukade vakna tidigt varje morgon, hämta min matlåda som min mamma hade ordnat och sedan begav jag mig till jobbet. Resten av barnen hade skolväskor och gick till skolan medan jag hade en matlåda i handen och var på väg till mitt jobb.

Ibland slog min matlåda i saker och lät högt och det fick mig alltid att skämmas. På grund av det köpte jag en skolväska som jag alltid la min matlåda i. Alla trodde därför att jag gick i Farhange Ghalam skolan som var en privatskola som låg i Fadaeiyan Islam gatan; ingen visste att jag jobbade.

I början var mitt jobb jättebra, men efter en vecka blev mitt jobb svårare eftersom jag fick börja hämta varor från lagret. Jag fick lasta av varorna i lastbilen och bära dem till butiken. Butiksägaren utnyttjade det faktum att jag hade väldigt lite erfarenhet och fick mig att bära varorna fastän jag egentligen inte skulle behöva göra det. Från att ha rengjort vitrinerna i början hade jag nu fått utföra ett tungt arbete som inte var menat för ett barn.

När jag fick min första lön, som inte precis var stor, blev jag mer entusiastisk.

En dag när jag kom in i butiken för att börja arbeta såg jag att det fanns en plastkasse på bordet. Jag höll på att titta i plastpåsen när butiksägaren kom in i rummet, han slog till mig på nacken och undrade varför jag hade gjort så. Jag som inte förstod något alls kunde inte hålla in tårarna och fick gå ut ur butiken och gå hem. Han tog en veckas lön från mig och jag kunde inte ens göra något eftersom han var en iranier och jag var (inte bara) en afghan utan även en arbetare.

Skriven av: Hossein Yousefi; 17 år

Översättning av: Niko Erfani, 16 år

***

Upplevelsen av en dags arbete

Jobb…

…ett ord som påminner mig om min barndoms svåra år, ett ord som påminner mig om mina föräldrars skrynkliga händer.

Jag började jobba så fort min pappa visste att jag kunde hantera det, jag var en 11-12-årig tjej. Eftersom min pappa var jordbrukare så fick hela vår familj hjälpa honom med det, han brukade odla tomater och gurkor. Vi hade även ett stort och avlångt växthus.

Mina dagar bestod mestadels av att gå till skolan under större delen av dagen för att sedan återvända hem för att äta, och sedan blev jag upphämtad av min pappa för att börja jobba. Det var ett tufft jobb för mig.

Det var en kall vinterdag, så kallt att jag inte kunde gå på den frusna marken men när jag väl kom fram till jobbet stod min mamma där i kylan och arbetade. Min pappa började jobba och jag följde efter. Jag var ganska liten, bara 12 eller 13 år och kylan tog all energi ifrån mig. Det var nästan som om kylan ville hämnas. Den dagen kunde jag inte jobba särskilt länge utan jag blev tillsagd av min mamma att värma mig i den lilla stugan som var gjord av lera.

Jag tror inte att jag någonsin kommer att glömma den dagen. Den kylan kommer nog aldrig att lämna mig, till och med idag, när jag skriver det här, kan jag känna den.

Enda anledningen till att jag som barn behövde jobba i den kylan var fattigdom. Det var den enda anledningen till varför jag inte kunde sitta hemma och göra mina läxor istället.

Jag glömmer aldrig bort hur svåra de dagarna var, att behöva jobba dag in och dag ut för att kunna betala för min utbildning. Ingen dag var särskilt bra, antingen behövde jag jobba eller plugga.

Efter ett tag blev jobbet en del av mig, en vana. Utan mitt jobb saknades någonting inom mig.

Allt det här ledde till att jag växte upp för fort.

Jobb…

Jobb…

Jobb…

Livet är svårt. Utan svårigheter förlorar man meningen av privilegier, man måste till viss del lida för att allt det bra ska få en mening. Jag hade ett svårt liv men jag har aldrig velat göra livet svårt för mig själv.

Att jobba lär människor de viktigaste sakerna som finns, människor behöver jobba, men inte så som jag fick jobba.

Skriven av: Bahareh Mardani, 17 år

Översättning av: Niko Erfani, 16 år

Student 14

May 2017

En konversation mellan en lärare och elev angående barn i arbete:

Fråga: Från vilken ålder började du jobba?
Svar: Jag minns inte riktigt. Men jag vet att när jag var liten så ville min pappa att jag ska lära mig ett yrke. Han ansåg att jag inte kommer någon vart genom att plugga och eftersom min pappa inte var utbildad ville han att jag på något sätt skulle hjälpa familjen istället. Jag pluggade halva dagen och jobbade den andra halvan av dagen. Under tiden jag jobbade ville jag leka med barnen i min ålder. Men jag var rädd för att min arbetsgivare skulle sparka mig från jobbet och säga det till min pappa, så jag avstod. Jag tycker att jag har gått miste om min barndom.

Fråga: Med tanke på din låga ålder vill du påstå att du har utnyttjats både kroppsligt och ekonomiskt?
Svar: Ja. I slutet av veckorna var det så att de inte gav mig hela min lön. De lät mig utföra allt det hårda arbetet och jag var alltid den som behövde bära de tyngsta grejerna.

Fråga: Om du fick återvända till din barndom, hur skulle du vilja leva då?
Svar: Detta är bara en önskning men om det skulle gå så skulle jag göra allt det jag inte kunde göra som barn som att spela fotboll, cykla, leka med barnen osv.

Fråga: Vems fel tyckte du då det var att du behövde jobba och vems fel tycker du det är idag?
Svar: Jag tänkte på den tiden så mycket på vems fel det var men det var kanske för att jag levde i en så stor familj… men idag anser jag att det var det ekonomiska systemets fel att jag fick jobba i så ung ålder. Idag skulle jag aldrig kunna tänka mig ha fler än två barn eftersom det påminner mig om de ekonomiska svårigheterna min pappa hade.
Minnen från den tiden är fortfarande som mardrömmar för mig. Medan de andra barnen lekte och hade kul så var jag tvungen att jobba. Men jag har också bra minnen, som sizdah-bedar och alla de vackra bilder jag har från den dagen. Även den dagen då jag började i Darband skolan.

Fråga: Var det någon skillnad mellan det arbete ni barn fick göra jämfört med det de vuxna fick göra?
Svar: Kanske lite. Men de flesta av sysslorna gav de till oss, som vi var tvungna att utföra.

Fråga: Vilka är de bra respektive dåliga minnena från marknaden under din barndom?
Svar: Jag har ett dåligt minne av att jag utan erfarenhet utförde en syssla och maskinen som skär stål och sten skadade min hand och mina fingrar.

Fråga: Är du fortfarande kompis med de barn som du arbetade med i marknaden?
Svar: Ja, en av mina vänner är i Afghanistan. Han önskade att han kunde sluta jobba och följa med mig till Europa. Men på grund av fattigdom så behövde han återvända till Afghanistan. Nu jobbar han som skräddare.

Fråga: Accepterar du fortfarande detta kapitalistiska system trots att du fick genomlida massa orättvisor på grund av det?
Svar: Nej, jag vill ha en socialistiskt system. Jag vet att det inte är lätt att bli rik i ett sådant system men det är bättre än att jag lever i ett orättvist kapitalistiskt system.

Fråga: Vilken önskning har du för de barnen i Iran och Afghanistan och resten av världen som utsätts för det hårda livet i marknaden?
Svar: Jag vet att de är tvungna att fortsätta jobba i det tuffa arbetslivet. Jag vill att det ska ske en förändring i det ekonomiska systemet så att barnen kan vara barn och sitta på en klassbänk med en penna i handen och önska att de själva kan skänka något till samhället i framtiden.

Översättning av: Romina Hadjikani, 18 år

Vi kan skapa framtid

Vi kan skapa framtid, tillsammans.
Livet är så bättre, tillsammans.
För vi kämpar mot onskan idag.
För vi kämpar mot onskan idag.
Aldrig aldrig va ensam igen.
Aldrig aldrig va ensam igen.
Aldrig aldrig va ensam igen.
Aldrig aldrig va ensam igen.
Vi är bästa vänner, tillsammans.
Vi ska skapa freden, tillsammans.
För vi klarar just allting idag.
För vi klarar just allting idag.
Aldrig aldrig va ensam igen.
Aldrig aldrig va ensam igen.
Aldrig aldrig va ensam igen.
Aldrig aldrig va ensam igen.
Vi ska sjunga för freden, idag.
Vi ska aldrig va ensamma, igen!
Aldrig aldrig va ensam igen.
Aldrig aldrig va ensam igen.
Aldrig aldrig va ensam igen.
Aldrig aldrig va ensam igen.
Nicole Ros Kolbadi, 10 år